

مرد هوسباز

یکی بتود یکی نبود به غیر از خدا هیچکس نبود: در یکی از دهات دور دست مرد دهقانی بود که زن بسیار زیبا و مقبول و پسرک خوبی داشت بنام محمد عثمان.

مرد دهقان صبحگاهان به صحرا میرفت و تاریکی های شام خسته و ماند ه بخانه میامد و همینکه به زمین می نشست بعد از احوال پرسی کوتاه بکه با زن مهربانش میکرد از پسرش محمد عثمان جويا می شد. چون زن و شوهر فقط همین پسرک را داشتند، در دلشان خیلی عزیز و شیرین بود.

وقتی طفلك را شامل مدرسه نمودند خیلی تلاش میکردند زود تر خواننده و نویسنده شود. در پهلوی خانه دهقان مرد پولدار و هوسبازی زنده گی میکرد. این مرد در حالیکه خیلی مُسك و بخیل بود چشم و دل پاک هم نداشت و همیشه چشم و دلش به مال و ناموس مردم بود. مادر محمد عثمان که زنی پاکدامن بود از این مرد خوشش نمی آمد او همیشه بالای بام خانه اش بالا میزد و موجب ناراحتی زن را فراهم می آورد. رفته رفته کار به جایی رسید که هلاپایی هم به دست پسرک میداد تا برای مادرش ببرد.

روز و روز گاری گذشت وزن از این همه کارها ی ناشایست مرد همسایه به شوهرش چیزی نگفت و همیشه با خودش فکر میکرد:

- بلکه روزی مرد احمق به اشتباه خود متوجه شوه و دست از مزاحمت برداره.

ولی با گذاشتن زمان نه تنها مرد به اشتباه خود پی نبرد بلکه هر روز بیشتر از روز روز پیش وسایل ناراحتی زن را فراهم آورد .
روزی از روزها زن قصه مرد همسایه را به شوهرش گفت و همه آن چیزهایی که این مرد فریب کار به طور مخفی برای فرستاد بود نزد شوهرش ریخت و از او خواست کرد تاجزای این مرد ناپاک و همسایه آزار را کف دستش بگذارد .

مرد دهقان که بخوبی میدانست شکایت ازین مرد پولدار به قاضی و حاکم شهر هم ثمری ندارد و برای خودش مشکلات به بار خواهد آورد فکر نمی نمود بزنش گفت : در یکی از شب های هامرد ناپاک و همسایه آزار رامهمان کند تا او مرز این چشم چرانی و بدبینی را به او چشاند .
در یکی از روزها که مرد همسایه بسته سوغاتی را به دروازه خانه شان آورده بود زن از او خواست کرد چون امشب پدر محمد عثمان به سفر رفته باید مهمان شان باشد . مرد که منتظر چنین فرصت بود خوشوقت و مسرور شد و قرار گذاشت همینکه همه جا تاریک شود آرام و بی صدا بخانه شان خواهد آمد . تا شام خیلی مانده بود اما مرد آرزو میکرد هر چه زود تر هوا تاریک شود تا او بعد از ماه ازها عشق و آرزو به مراد دل برسد . همینکه تاریکی هوا همه جا را فراگرفت مرد با خاطر جمع و آسوده بخانه دهقان آمد و به مجردیکه داخل خانه شد دلش به تپش افتاد و آتش اشتیاق در سینه اش زیانه کشید تازن را در آغوش بگیرد . اما مادر محمد عثمان که به نیت بد او پی برده بود خودش را کمی عقب کشید و از او خواست کرد تا بعد از خوردن نان و استراحت دست از پا خطا نکند .
لحظه بعد چای آماده شد و مرد هولکی و شتاب زده چند پیاله چای نوشید

و خواهش کرد که نان آماده شود وزن برای کشیدن نان به مطبخ رفت همینکه نان را آماده کرد و به خانه آورد و پشت آفتابه لگن رفت قدری محکم آفتابه و لگن را به هم زد و مرد دهقان که پشت دروازه در انتظار ایستاده بوده به کوبیدن دروازه شروع کرد.

وقتی محمد عثمان پشت در رفت و پرسید معلوم شد پدر اوست فوری خبر آورد که پدرش از سفر باز گشته است مرد که با شنیدن صدای دروازه سخت مضطرب و پریشان گردیده بود از جایش برخاست و از زن خواهش کرد پنهانش کند.

زن که خودش را دست و پاچه نشان میداد گفت :

- خوب يك كاري ميكنم به شرط اينكه تو خودت را آرام بگيري . دست مرد را گرفت کنار حویلی برده نزدیک خم بزرگ که پر از رنگ بود لحظه توقف نمود و بعد مرد را به کله در میان خم انداخته و گفت : جای خوبی نیست شاید شوهرم بیاید و سرخم را باز کند . بعد او را از میان خم هم بیرون آورده در گوشه از خانه برده گفت : خودت را مثل چار پاها بگیر اگر شوهرم پرسید که چیست ، برایش میگویم امروز گاو شیری ما گوساله زائیده بعد (جل) (۱) ساهی را هم بالایش انداخت و گردنش را با ریسمان سیاهی بست و توسط میخ طویله به دیوار کوبید و رفت دروازه را بروی مرد دهقان باز کرد .

همینکه دروازه باز شد و مرد دهقان داخل حویلی آمد نگاهي به اطراف

۱- (جل) به فتح و سکون لام پارچه يي که موقع خوابیدن بالای گاو و یا شتر می اندازند تکه های که برای خشک کردن کودک نوزاد بکار میبرند در هرات جل میگویند .

نموده پرسید.

- چرا دیر کردی. آخر من امروز به سفر رفته نتوانستم و فکر کردم بهتر است فردا مسافرت را شروع کنم. زن لحظه بی چیزی نگفت و در این چند لحظه قلب مرد هوسباز ناپاک به شدت می تپید و با خودش می گفت: اگر به شوهرش از واقعه بگویم چه خواهد شد و بعد به جملات زن گوش داد که به شوهرش می گفت: امروز گاو شیری ما گو ساله زاییده است و من تا حال برای گو ساله گک شیر و روغن درست می کردم با شنیدن این سخن مرد دهقان با خوشحالی پرسید: خیلی خوب شد حالی ما صاحب گو ساله هم شدیم بعد از وقت محمد عثمان خوش همیشه و در وقت بیکاری با گو ساله آب و علف خاد آورد.

راهش را کج کرده در حالیکه به طرف گو ساله میرفت گفت: بیابیم که ای گو ساله گک مقبول را تماشا کنیم.

- مرد به شدت مبلرزید و دلش مثل (مشك) (۱) تکان می خورد. دهقان به نزدیک گو ساله رفت و پیش روی آن به زمین نشست و متوجه چهره و اندام او شده فریاد زد:

- مادر محمد عثمان آخر چرا ای گو ساله ما بروت دارد من به عمر خودم هرگز نه دیده و نه شنیده ام که گو ساله بروت داشته باشد آخر داشتن بروت به گو ساله يك روزه شگون بد دارد.

دستش را برد و شروع کرد به کندن بروت های گو ساله. در چند لحظه تمام

۱- (مشك) به ضم اول و سکون دوم و کسر سوم چیز هست که از پوست بز و یا گوسفند ساخته میشود و شبیه به خبک سقایی است که در میان آن ماست انداخته توسط چار پایه آویزان کرده تکان میدهند و ماست تبدیل به دوغ و مسکه می شود.

بروت هاي او را كند و به باد داد. وقتي از كندن بروت هاي گوساله فارغ شد دهنش را باز نموده بعد از يك نگاه کوتاه فریاد زد :

عجیب است گوساله يك روزه چقدر دندان هاي كلان و دراز دارد

آدم خیال میکند يك گاو كلان بزرگ است - تو خبر نداری كه دندان كلان براي گوساله يك روزه هم شگون بد دارد. برو انبور را بیار كه يك يك دندان هاي گوساله را از بیخ بكنم. زن رفت و انبور را آورد و مرد هم بلا فاصله در چند دقیقه تمام دندان او را كند و بعد از جایش بلند شد و در اطراف گوساله گشت و ناگهان فریاد کشید.

از همه بدتر آخر چرا این گوساله دم ندارد. آخر نشنیدی كه میگویند. در خانه كه گاو شیري ان گوساله بی دم به زاید خیر و برکت از خانه فرار میکند. بهتر است ای گوساله بی دم را از روی بام به كوچه بیاندازم تا خیر و برکت از خانه ام نگریزد و بعد همان طور مرد را با لفافه كه بالایش انداخته شده بود پیچیده و روی بام برد و فریاد زد :

- یا الله زیر دیوار كسي نباشد. و مرد را به كله از روی بام پایان انداخت. مرد هوسباز كه نمیه بی جانی بیشتر بارش باقی نماند بود افتاد و خیزان فرار بر قرار ترجیح داد و برای همیشه به دیار نامعلومی رفت و مردم محل از شرا و نجات یافتند.